

بردیا؛ یادمان «میرنوروز» بالاده و پایین ده

محمود برغمندی

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که پیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

تا چند سال قبل که هنوز حکومت‌ها به صورت مئوک الطوائفی اداره می‌شد و هنوز از تقسیم بندی‌ها و مرزبندی‌های جدید کشوری خبری نبود، مردم ایران سنتی داشتند که پنج روز آخر سال را به حکمرانی یکی از فرودست‌ترین افراد جامعه‌ی خود می‌دادند، و هرچه او حکم می‌کرد آن را انجام می‌دادند و بعضاً به علت حکم‌های متناقض پس از این پنج روز، حکمران منصوب متوری می‌شد. تا آب‌ها از آسیاب بیافتد. این داستان مردی است دانشمند که به هیبت فرودستان به دهی وارد شد و مردم او را به عنوان حاکم (میر نوروزی) انتخاب کردند. محل وقوع این داستان روستایی متمون در جنوب خراسان است. در حاشیه‌ی کویر که مانند سایر نقاط دنیا مردم زیر چتر دو گروه، زندگی می‌کنند، عده‌ی کشاورز و عده‌ی بندار (افرادی که از راه خرید و فروش و بازرگانی فعالیت می‌کنند).

این دو گروه در تقسیم‌بندی‌های بالاده و پایین ده، همیشه در کشمکش بوده و همراه حب و بغض نسبت به یکدیگر بوده‌اند. کشاورزان (پایین‌دهی‌ها) از این که حاصل زحمات و دسترنج‌شان توسط بندار یا بالاده‌ی‌ها با بهای اندکی و برای تأمین سایر کالاهای مورد نیاز مردم ده به اطراف ارسال می‌شد و سود قابل توجهی عماید آن‌ها می‌کرد، ناراحت بودند. بندار هم به خاطر ارتباطات بیرونی که داشتند به کشاورزان پایین‌دهی‌ها فخر می‌فروختند و خود را ولی نعمت آنان می‌دانستند.

یک روز صبح سرد که باد شرق برف‌های بینالود را به دامنه می‌راند مرد نیمه‌جانی در میدان ده افتاده بود. قیافه‌ی ژولیده، چهره‌ی سیاه و ریش‌های انبوه و لباس‌های پاره پاره شده‌ی مرد و پاهای زخمی او نشان از طی کردن مسافت طولانی بی می‌داد. بالاده‌ی‌ها بی‌اعتنا به این مرد و پایین‌دهی‌ها کنجکاو که این مرد کیست و چیست و از کجا می‌آید و به کجا می‌رود، برای یافتن پاسخ‌های خود او را به جای گرم بردند و خوراکی نرم به او خوراندند. پس از چند روز مرد به رنگ و رو آمد و برای جبران محبت‌های کشاورزان برای حرص و غرس درختان به کشاورزان کمک نمود. بالاده‌ی‌ها از این که یک کارگر مفت و مجانی به پایین‌دهی‌ها رسیده بود ناراحت بودند و با زخم زبان و کنایه، پایین‌دهی‌ها را از نگهداری مرد غریبه برحذر می‌کردند. تا این که نزدیک نوروز شد و بالاده‌ی‌ها برای زخم زدن به پایین‌دهی‌ها مرد غریبه را به عنوان میر نوروزی یعنی همان حاکم پنج روزه انتخاب کردند. پس از بگو مگوهای زیاد، کشاورزان نیز برای حفظ آن مرد تا بهبودی کامل با آن موافقت کردند

و خشم خود را به خاطر نوروز فرو خوردند تا این که...

پنج روز مانده به عید جمعیت زیادی در خانه‌ی عبدالرئوف بزرگ پایین‌دهی‌ها جمع شد و اسبی زیبا را آرسند. چند تن از اهالی ده به رسم سال‌های گذشته ردای قرمز بر تن کرده و چوب‌هایی به نشانه‌ی شمشیر برداشته و به دنبال بردیا همان مرد ژولیده آمدند تا او را به حمام برده و لباس‌های فاخر بپوشاند تا حاکم چند روزه‌ی آنان باشد.

بردیا که سال‌های سال به معلمی در دهی مشغول بود و ز جور حاکم و فشار ظرافیان از ده محل زندگی خود، متواری شده بود، در این ده از او فرودست‌تر و بیگانه‌تر کسی را نیافتند. او در آستانه‌ی خارج شدن از خانه‌ی عبدالرئوف، بهت و شگفتی خود را از بازی سرنوشت پنهان می‌کرد که چرا در یک ده او را می‌رانند و در دهی مشابه و را حاکم پنج روزه می‌کنند. آنچه در خاطرش خوب می‌پنداشت و آنچه را که عیب، به ذهن آورد و یک‌باره تصمیم گرفت که این نقش را و تو به قیمت جانش در قالب مردی نوده و شوخ به انجام برساند.

بردیا با همان لباس ژولیده بر مرکبی که برای او آراسته بودند، نشست و او را تا حمام ده هلنله‌کنان بدرقه کردند. جامه‌ی بدل از زر برای او تهیه دیدند و دستاری و دپوسی. بدین ترتیب بردیا را به سبک حاکمان وقت آرایش کردند. مردم در بیرون از حمام انتظار می‌کشیدند، و وقتی بردیا در هیئت حاکم شهر بیرون آمد، باور نمی‌کردند که این همان مرد ژولیده و نحیف

است. بردیا که از مراسم میر نوروزی آگاهی داشت و خود را آماده‌ی این نقش

کرده بود، برای شوخی بیش‌تر و به دست آوردن دل مردم هنگام خروج از حمام

مقداری پشگل بز برداشت و به رسم حکمرانان شروع به دادن انعام به حمامی

و مردم اطراف نمود. همین باعث شد تا قهقهه‌ی مردم به آسمان بلند شود و

هم او را خشنود از این که بالاده و پایین‌ده را در یک صف بلند خنده می‌دید.

در این بین ناگهان جستی زد و برعکس بر اسب سوار شد که باز خنده‌ی مردم

و... همراهی مرکب بردیا تا آن‌گاه که پس از طی چند مسیر پر پیچ و خم ده،

جلوی خانه‌ی عبدالقادرخان بالاده‌ی‌ها متوقف شد. در آن‌جا بردیا اولین دستور

حکومت خود را صادر کرد: «همه رخت‌های عزا و چوکر و تیره را از تن

درآورید و لباس رنگارنگ و بزم بپوشید.»

مردم ده از دستور اول او به فکر فرو رفتند و پس از همه‌پرسی، همه به سراغ

لباس‌های رنگی خود رفتند. بدین‌گونه بردیا اولین رنگ را به ده بالا و پایین زد.

هنگامی که او به تخت حکومت رسید کفش‌های خود را در آورد و لباس بدل از زر و

کفش‌هایش را روی تخت گذاشت و خود به زیر تخت نشست. او به غلامان و ندیمانی

که همه نیز به لباس لودگی و مسخرگی درآمده بودند، دستور داد برایش صحانه مهیا کنند

و ساز و دهل بزنند و حکومت او را جشن بگیرند. مردم نیز چنین کردند.

بردیا روز اول را با مسخره‌بازی و لودگی به سرانجام رسانید. شب هنگام دستور داد تمام بزرگان

ده برای بارعام نزد او بیایند. بدین جهت به غلامان و ندیمان دستور داد هر کس بدون هدیه آمد

او را راه ندهند. عبدالرئوف که چند روز زندگی با بردیا را تجربه کرده بود از بهترین گندم‌های

خود کیسه‌ی برداشت و به دارالحکومه رفت. عبدالقادر نیز پس‌مانده‌ی کالاهای زده‌ی خود را

که به فروش نرفته بود، را به رسم هدیه به دارالحکومه برد. بزرگان و ریش سفیدان ده نیز به رسم رعایت سنت و بارعام حاکم نوروژی به دربار او رفتند.

بردیا هنگام دریافت هدیه‌ی عبدالرئوف آنرا یکی از بهترین هدیه‌های حکومتی یاد کرد و او را بر صدر مجلس در کنار خود نشاند. این عمل به مذاق عبدالقادر خوش نیامد؛ زیرا باعث ریشخند خود و مردم شده بود. عبدالرئوف نیز هنگام دادن هدیه به رسم احترام، هنگام ورود تعظیم کرد که بردیا برآشفته و از جای خود جست و با پرخاش به او گفت مگر به خانه‌ی خدا وارد شده‌ی که تعظیم می‌کنی؟ بدین طریق دومین فرمان را صادر کرد: «هیچ کس در مدت‌زمان حکومت من، حق تعظیم و کرنش در برابر دیگری را ندارد و همه با هم برابرند.»

بدین‌گونه هدیه‌ی عبدالرئوف را که بوی زمین و برکت می‌داد مشت مشت به ندیمان و غلامان خود داد. عطر گندم در فضای دارالحکومه جاری شد.

بردیا می‌دانست که عبدالرئوف پسری رشید و خوش‌سیما دارد. هم‌چنین متوجه دختر زیبای عبدالقادر هم شده بود و از علاقه‌ی پنهانی این دو نیز خبر داشت. با خود اندیشید که این تنها یک آمیختگی فامیلی است که می‌تواند مردم ده را به هم نزدیک کند. این بود که به یکی از ندیمان که سبده‌ی از برگ‌های گل رز در دست داشت، دستور داد وارد مجلس شود و برای یک کار خیر شروع به جمع‌آوری اعانه از بین حاضرین نماید. بردیا این کارها را با مسخره‌بازی و لودگی همراه می‌کرد و خنده‌ی مردم را که به نیت تفریح به این مجلس آمده بودند را درمی‌آورد. گاه با سیبل عبدالقادر و گاه با دستار عبدالرئوف بازی می‌کرد و می‌گفت: «این دو خیلی شبیه هم‌اند، فقط یکی شون سیبل داره، و یکی دیگه دستار. که اگر عبدالقادر دستار بزاره و عبدالرئوف سیبل، اتفاق خوبی خواهد افتاد.» به دستور او سیبلی از پشم بز برای عبدالرئوف و دستاری حریر برای عبدالقادر مهیا کردند و با امتناع هر یک از آن‌ها بالاخره بر آن‌ها فایز آمدند و آن‌ها هم تسلیم جمع شدند. شگفتا که نظر بردیا کاملاً درست بود و آن دو به قدری شبیه شدند که در نگاه اول تشخیص هر یک از دیگری ممکن نبود. ریش سفیدان از لودگی هوشمندانه‌ی بردیا کم‌کم به فکر فرو رفتند و حکمران را با هوشیاری بیش‌تری زیر نظر گرفتند. عوام نیز غرق در خنده‌ی مستانه، همراه بازی بردیا شده و هر لحظه حکومت بردیا را با موج خنده دنبال می‌کردند. ناگاه در میان همه‌همه و خنده، بردیا جستی زد و با یک چرخشی به وسط جمع پرید و گفت امشب می‌خواهم بشارتی دهم و همه‌ی شما را به میهمانی دل‌های عاشق ببرم. از میان جمعیت دست رحمان پسر عبدالرئوف را گرفت و به میان معرکه آورد و شروع به تعریف و توصیف صفات رحمان کرد و به زنان حاضر در مجلس که پشت پرده پنهان بودند و در اندرونی دارالحکومه پنهان بودند، گفت: «می‌خواهم رسم زمانه را عوض کنم و از این‌که همیشه ما مردها به مسلخ زن‌ها برویم و افسار بندگی یک عمر را به گردن بیاویزیم، این‌بار مردی را در مسلخ می‌نشانیم و دختری که می‌خواهد مردی با این خصوصیات داشته باشد بیاید و این مرد را از این مسلخ بربانند. حالا به جای این‌که دختر به انتظار بخت بلند خود بنشیند او خود به دنبال بخت بلند خود برود.» سپس فریاد زد: «آیا کسی هست که بتواند در سرازیر و سربالایی، در سرما و گرما، در دارایی و نداری، گرمابه و گلستان، در رنج و شادی، در سرسبزی و خشک‌سالی و چرخش روزگار با این مرد زندگی کند؟»

خنده‌ی حضار و صدای ای‌وای دخترکان و زنان از پس برده که دیگر لودگی از حد به در

رفته و به نوامیس ما رسیده.... ناگاه در میان همه‌ها و سرو صداها، صدای دختری سکوت را بر مجلس حاکم کرد. همه به دنبال صاحب صدا می‌گشتند که از پس پرده شیر دختری با گیسوان بافته و چارقندی بر سر ظاهر شد، که بهت جمعیت را نیز با خود آورد. او کسی نبود جز فضا دختر عبدالقادر که در کودکی مادر خود را از دست داده بود و مردوار بزرگ شده بود. سپس با صدای رساتر از قبل گفت: «من او را به یاری و همسری می‌خوانم و در شادی و رنج، سرازیری و سربالایی، در سرسبزی و خشک‌سالی، در سرما و گرما، گرمابه و گستان، در دارایی و نداری و چرخش روزگار با او سهیم و می‌خواهم مرزی که میان من و اوست، بردارم، و بالا و پایین را برهم بزنم.»

عبدالقادر از جای خود بلند شد و همراه او عبدالرئوف هر دو شانه به شانه شدند و سپس رو در رو با هم، عمق نگاه‌های همدیگر را می‌کاویدند و در دل نجواکنان که این چه سرنوشتی است که رقم می‌خورد و این میر نوروزی کیست که می‌خواهد آنان را به هم بیامیزد. هر دو چشم در چشم خود را جست‌وجو می‌کردند که یکی از ریش سفیدان مجلس از جای برخاست و به میان معرکه آمد و به شجاعت دخترک آفرین گفت، سپس خطاب به او گفت: «آفرین بر شیرزن، آفرین بر سنت‌شکن! این ده با این زنان آباد می‌شود و با چنین مردانی آبادتر، این پیوند بسیار نیکو و خجسته‌ی ست و حاکم بسیار اندیشمندمان؛ بر دیا، صلح و دوستی و آبادانی را برای این ده به بار آورده است.»

عبدالقادر و عبدالرئوف که در نگاه اول به هم براق شده بودند، با حرف‌های پیرمرد کم کم شل شدند و نمایی لبخند بر چهره‌شان آمد که پیرمرد ادامه داد: «ای بزرگان ده! همدیگر را در آغوش بگیرید و به هم تبریک بگویید که در آستانه‌ی نوروز، برکت، نشانی ده ما را یافته و دل‌های ما را به هم نزدیک کرده است.» پیرمرد دست در انبان کوچک خود کرد و به نشانه‌ی شادی و خوشحالی، مشتی سکه بر روی سر رحمان و فضا ریخت. آن‌گاه سبد گلی که مجلسیان در آن اعانه ریخته بودند با دست بردیا بین دو دست آنان قرار داده شد. رحمان و فضا سبد را در دست گرفتند و به سوی پدران خود که دیگر از خشم و کینه در دل آنان خبری نبود، رفتند و توسط آنان دست به دست شدند. بردیا در میان ساز و دهل و شادی مردم آرام به گوشه‌ی خزید و از چشم‌ها پنهان شد و دیگر کسی او را ندید.

مردم آن ده پس از گذشت سال‌ها این قصه را سینه به سینه در زیر کرسی، برای بچه‌های خود تعریف می‌کنند و همین‌که به نوروز نزدیک می‌شوند، شادی و نشاط ده را در خود غرق می‌کنند.

در آن ده دیگر کسی لباس تیره نمی‌پوشد و به همان رسم بردیا، دختران و پسران پایین‌ده با دختران و پسران بالاده ازدواج می‌کنند و چرخش روزگار را به نیکی می‌بینند.